

که خواست تسلیم کرد و از هر سبب بیزار شود و گفت من بخسبیل را تعدیل نکنم و گواهی نشنوم
 که بخل او را بر آن دارم که استقصا کند و زیادت از حق خویش نماند و نقل است که
 مسجدی عمارت میکردند از بهر تبرک از ابو حنیفه چیزی خواستند بر امام کران آمد مردی
 گفتند ما را غرض تبرک است آنچه خواهد بود درمی زرد بداد بکر ایشی تمام شاکردن
 گفتند ای امام تو گریبی و عالمی در سخا همنداری اینقدر زرد دادن بر تو چرا کران آمد گفت
 نه از جهت مال بود لیکن من یقین میدانم که مال حلال هرگز آب و گل خرج نشود و من مال
 خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند گزافیت من از اینجا بود که در مال حلال کن
 ششمنی میدیدی آمد و از آن سبب عظیم میرنجیدم چون روزی چند بر آمد آن درم دست
 باز آوردند و گفتند ناسره است امام اعظم شاد شد و نقل است که
 روزی در بازار میگذشت مقدار ناخنی کل بر جامه او چکیده بلب و جلد رفت و
 می شست گفتند ای امام مقدار معین نجاست بر جامه رخصت میدهی و اینقدر
 کل را می شویی گفت آری آن قوی است و این لقوی چنانکه رسول علیه السلام
 نیم کرده بلال را از حازرت نه داده بود که ذخیره کند و یکساله زمان را قوت نماید
 و گویند چون داود طائی مقتدا شد ابو حنیفه رحمه الله علیه را گفت اکنون حکیم
 گفت بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که از کار نه نهدی چون جسدی بود بی روح گویند
 که خلیفه عهد خواب دید ملک الموت را از او پرسید که عمر من چند مانده است ملک
 الموت بر پنج انگشت اشارت کرد و تعبیر این خواب را از بسیار کس پرسید معلوم
 نمیشد ابو حنیفه را بخواند و از او پرسید گفت بر پنج علم اشارت کرده است یعنی
 این پنج علم کس نداند آن پنج درین آیت است که حق تعالی میفرماید **اللَّهُ**
عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنزِلُ الْعَذَابَ وَعِلْمُ مَا فِي الْأَرْحَامِ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ
مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَلَىٰ أَرْضِ تَهْوِي إِلَيْهَا وَمَا عِلْمُ بِعَنِ الْعِلْمِ

الجلالی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب خود را در مکه
دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی شیبه درآمد و پیر را در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر
گرفته بسفقتی تمام من بین دویدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این کس است
پیغمبر علیه السلام بحکم معجزه در باطن من مشرف شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیار
است ابوحنیفه رحمه الله علیه
و نقل است

که نوفل بن حیان گفت چون ابوحنیفه وفات کرد قیامت را بنجاب دیدم که جمله خلائق در
حساب گاه ایستاده بودند و پیغمبر علیه السلام را دیدم بر لب حوض کوثر ایستاده و بر
جهنم اواز راستا و چپا مشایخ را دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکو روی و سرور روی سفید
و روی بر روی پیغمبر علیه السلام نهاده و امام ابوحنیفه را دیدم در برابر پیغمبر علیه السلام
ایستاده سلام کردم و گفتم مرا آب ده که گفت پیغمبر علیه السلام اجازت ندیدند هم پس پیغمبر
علیه السلام فرمود که او را آب ده جامی آب من داد من و صحاب از آن جام آب خوردیم
که هیچ کم نشد پس گفتم بر راست پیغمبر علیه السلام آن پیر کس است گفت بر ابراهیم خلیل الله
و بر جانب چپ ابوبکر صدیق رضی الله عنه همچنین می رسیدیم و بانگشت عقد می گرفتیم
تا بفرده کس رسیدیم چون بیدار شدم بفرده عقد گرفته بودم کجی معاذ را می گفت پیغمبر
علیه السلام را در خواب دیدم گفتم این اطلبک قال عند علم ابوحنیفه و مناقب
او بسیار است و مجاهده بی شمار و پوشیده نیست برین ختم کردیم

ذکر امام شافعی مطلق رحمه الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی
انوارنا تنای آن وارث دین نبی شافعی مطلق رضی الله عنه شرح او داود حاجتیار
که قلم پر نور از شرح صدر اوست و ضایل و ضایل مناقب او بسیار است و صف او

این تمامست که شعبه رحمت نبوی است و میوه شجره مصطفوی او در فراست و گیاست چنانکه
 بود و در مروت و فتوت عجب بود که هم کریم جهان بود و هم جوان زمان هم فصل وقت و هم عمل
 عهد هم حجت الایمة من قریش و هم مقدم قدم القریش ریاضات و کرامات او نه چند است که
 این کتاب حمل آن تواند کرد و در سیزده سالگی در حرم میگفت سلو فی ماشئتم و در پانزده سالگی
 فتوی میداد و احمد حنبل که امام جهان بود و سه صد هزار حدیث یادداشت بشاکردی او آنگاه
 و در غاشیه واری سر برهنه کردی قومی بروی اعتراض کردند که مروی بدین وجه در پیش سپری
 بیت و پنجاه می نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی ترک میکند احمد گفت هر چه ما یاد آیم
 معانی آن او میداند اگر او با نیفا دی ما برور خواستیم مانند که حقایق اخبار و آیات و آنچه خوانده
 فهم کرده است ما حدیث پیش نداشتیم گفت اما چون او افتابی است چهار و چون عاقبتی است
 خلق راه هم احمد گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در سبب و بخت او و هم احمد گفت مندم
 کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام از شافعی و در عهد شافعی و هم احمد گفت شافعی فیلسوف
 و در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی این حدیث که
 مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صد سال مردی را برانگیزانند تا دین من نبرد او خلق آموزند
 و آن شافعی است و توری گفت اگر عقل شافعی را وزن کردند با عقل بکث نیمه خلق عقل او راجح
 آمدی و بلال خواص گوید که خضر را پرسیدم که در شافعی چو کی گفت و از او تا داست و در سبب
 هیچ عری و دعوی نرفتی و پیوسته کران و سوزان بودی و بسوز طفل بود که خلعت
 هزار ساله در سر او افکند ندیس سلیم را عیافتاد و در صحبت او بسی بود تا تصرف
 بر همه سابق شد چنانکه عبد الله انصاری گوید که من ندیب او ندارم اما امام شافعی
 را دوست دارم از آنکه هر مقامی که محرم او را در پیش می بینم و نقلست
 که شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام خواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی
 گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزدیک آیی نزدیک شدم آب دهن خود بگرفت

نامن و بن بازگروم بدین من انداخت چنانکه بلب و دهان و زبان من رسید پس گفت
 اکنون برو که برکات خدای بر تو باد و بعد از آن ساعت علی مرتضی کتبی از آنجا آمد و دیدم که اکثرین
 خود بیرون کردند و در آنوقت من گردنا علم مرتضی کتبی نیز بر من سرایت کرد چنانکه گویند شافعی شش
 ساله بود بدیستان میرفت و مادرش زاده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بدو سپردند
 روزی دو کس بیایدند و جامه وانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیاید و جامه وانی
 بوی و او بعد از آن بچند آن دیگر بیاید و جامه وانی طلبید گفت بسیار تو دوام گفت نه قرار داد
 بودم که تا هر دو حاضر نباشیم ندی گفت بی گفت اکنون چرا و او بی مادر شافعی ملول شد شافعی
 و آمد و گفت ای مادر طلعت چراست حال بازگفت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی سب
 ما جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه وانی بر جاست برو یا خود را بیار و جامه وانی
 آمد و را عجب آمد و موکل فاضلی که آورده بود متحیر شد سخن او بر رفت بعد از آن بشاگردی مالک
 افتاد و مالک هفتاد ساله بود بر سر ای مالک باستانی و پیرفته می بیرون آمدی بدیدی و
 اگر نه چنان بودی مستقی را بگفتی که باز کرده و بگو که احتیاط کن چون شخص کرده ای حتی بدست
 شافعی می بودی و مالک بدو نازیدی و در آنوقت خلفه هارون الرشید بود

و نقلت

که هارون شبی باز بیدار مناظره میکرد و زبیده هارون را بگفت ای دوزخی هارون
 گفت اگر من دوزخیم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و هارون زبیده را عظیم دوست
 بود و غیر از جان او برآمد مناوی بفرموده علماء بغداد را حاضر کردند و این مسئله را
 فتوی کردند هیچکس جواب ننوشت گفتند خدای دانند که هارون دوزخی است یا شی
 که و کی از میان جمع برخاست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر وی
 است جایی که چندین علمای فحول عاجز باشند آنچه مجال سخن بود هارون او را بخواند
 و گفت جواب گوئی شافعی گفت حاجت تراست بمن یا مرا بگو گفت مرا بشو شافعی گفت

مس از تحت فرو آیی که جایی علیا بلند تر است خلیفه او را بر تخت نشاند خود نیز آمد پس شافعی گفت اول تو مسئله را جواب بگوئی تا آنکه من مسئله ترا جواب دهم هارون گفت سوال تو چیست شافعی گفت هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده از بیم خدای باز ایستاده از آن هارون گفت بلای بخدای که چنین است شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علیا آواز برآوردی که بچه و لیل و حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید و اما من خوف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماء می هر که او صحت معصیتی کرد و بیم خدای او را از آن باز داشت بهشت جایی اوست همه فریاد برآوردند و گفتند هر که در حال طفولیت چنین بود و شبها

ونقلت

چون بود که در همه عمر خویش لقمه حرام در دهان نهاد و یکبار در پیش لشکری قیام کرد کفارتان چهل شب تا با دعا و نماز کرد

ونقلت

که یکبار در میان درس ده بار برخاست و نشست گفتند چه حالت گفت علوی زاویه بر روی بازی میکند هر بار که او در برابر من می آید حرمت او را برخیزم که روان بود که فرزند رسول فرزند آید و برخیزم

ونقلت

که وقتی کسی با بی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی اینجا بود بعضی از آن بزرگان او بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت کرده است که این مال بدرستی مستقی و بهید شافعی گفت مرا این مال نشاید گرفت که نه من مستقی ام و نقلست که وقتی از صنعا بکه آمد ده هزار دینار با وی بود گفتند بدین صنایعی باید خرید یا کوفتند از بیرون مکه خیمه بزود آن زرفرو ریخت هر که می آید مستقی بوی میداد تا نماز پیشین هیچ نماسند و نقلست که از روم هر سال طالع به هارون الرشید میفرستادند یکسال رهبانی چند فرستادند و گفتند خلیفه بفرماید تا او دشمنان بخت کنند اگر ایشان بهتر و اند مال بدیم و الا از ما بخر مال بطلبید چهار صد مرد ترسایا بدند خلیفه فرمود تا منادی کرد و جمله علما بخدا و بر لب جبهه خدای

شدند پس بارون الرشید شافعی را طلبید و گفت جواب ایشان ترا می باید داد و چون پنج بر لب و جمله
 حاضر شدند شافعی سجاوه بردوش انداخت و بجوی آب رفت و سجاوه بر آب انداخت و گفت که
 با ما بحث میکند اینجا باید ترسایان چون این بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر بقصر روم رسید که ایشان
 مسلمان شدند بروست شافعی رضی الله عنه گفت الحمد لله که آموزد اینجا نیاید که اگر اینجا آمدی در
 همه روم ز تار و آری نماندی و نقلست که در ابتدای جوانی در کوه بوده است مدتی عظیم
 درویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم با کتاب نشسته بود و جزوی کتاب مطالعه میکرد
 و نزدیک کعبه شمع میسوختند او را گفتند چرا بر دستانی شمع مطالعه میکنی گفت آن شمع از برای
 کعبه در کبریا سنده اند من بدان مطالعه نتوانم کرد و نقلست که جماعتی با بارون گفتند که شافعی
 قرآن حفظ ندارد و چنان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که بارون خواست که امتحان کند
 ماه رمضان امامتش فرمود شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد و هر شب در تراویح میخواند
 تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد و در عهد اوزینی بود و در وی و شت شافعی
 خواست که او را بینه بصد و نیار عقد کرد و بدید پس طلاق داد و مهرش او نهاد و بذهب احمد
 حنبل هر که یک نماز عمد ترک کند کافر شود و بذهب امام جهان شافعی نشود اما او را چنان عیب
 کنند که کفار را نکند شافعی احمد را گفت چون کسی یک نماز عمد ترک کند کافر شود چه کنند
 تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چه درست شود احمد خاموش شد و ازین سخن
 سخن در سرفقه است و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جاء آن سخن
 نیست و گفت اگر عالمی را بینی که بر خصت تو ملامت مشغول کرد و بدانکه از هیچ نباید و گفت
 من بنده کسی ام که مرا بچرف از ادب تعلیم کرده است و نقلست
 که گفت هر که علم در جهان کسی نماند یا آموزد و حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی
 که شایسته علم باشد باز دارد و ظلم کرده است و نقلست
 که گفت اگر دنیا را بجزو من فرو شدند خرم و گفت هر که اجمت آن بود که چیزی در شکم او شود

شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید و قتی یکی اورا گفت مرا بنده می ده گفت چندان غبطه بر زبان
 که بر مردگان میبرد یعنی هرگز نگوئی که درینا که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد بگذاشت بجزرت
 بلکه غبطت بر آن بری که چند طاعت که او کرد و ما بری من کردی و یکسب کس بر مرده حسد نبرد و بر زمین
 نیز باید بنبرد که این زنده تیر خواهد مرد و نقلست که شافعی غروری وقت خود کم کرد
 بود و همه مقامها بگردید و بجز ابات بر گذشت و مسجد بازار و در سه بر گذشت نیافت و
 بخانقاه بر گذشت جمعی صوفیان را دیدنشسته بودند یکی گفت وقت را غرور دارید که وقت
 نباید از دست بشود شافعی غروری بخاوم کرد و گفت وقت باز یافتم بشنو که چه میگویند شیخ
 بوسعید رحمه الله نقل میکرد شافعی گفت که علم همه عالم در علم من رسیده علم من در علم
 صوفیان رسیده و علم ایشان در علم بک سخن پیر ایشان رسیده که گفت الوقت سیف
 قاطع و ریح خشم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات
 کرده بود و خلق خوبست که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم
 گفت کسیکه عالم زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علم آدم
 الاسماء کلها پس در آن زویکی شافعی وفات کرد و نقلست
 که وقت وفات وصیت کرد که فلان کس را بگوئید تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بود
 چون باز آمد با وی گفتند که شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکره او بیارید بیارید
 هفتاد هزار درم وام داشت آنزد بگذارد و گفت شستن من آنرا این بود و رنج این
 سلیمان گفت شافعی را بجا اب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی نشاند
 و زرو مروارید بر من نشانده و هفتاد هزار بار
 چند وینار بمن داد و حمد کرد

ذکر امام احمد حنبل رحمه الله علیه

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذہب و ملت آن جهان و راست و عمل آن بندگان
 لغایت بی بدل آن صاحب تیغ زمانه آن صاحب فرع یگانه آن سنی حشر و اول امام کبیر
 احمد حسنبل قدس قدر و صد الغزیز شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت
 میچکس را در علم حاویش آن حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت
 ثنائی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب بالذعوه و جمله فرق او را مبارک داشته
 انداز غایت رشد و انصاف و از آنچه مشهور بروی اقرار کردند مقدس و متبراست تا حدی
 که پسرش بکروز معنی این حدیث میگفت حضرت طینت آدم بیده و درین معنی گفتن
 دست از آستین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن بدانت که می بدست اشارت
 کن و بسی مشایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سمری سقطی و معروف
 رخمی و مانند ایشان و بشر حافی گفت احمد حسنبل راسته حضرت است که مرئیت
 حلال طلب کردن برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم پس برای
 سقطی گفت او پیوسته مضطر بودی در حال حیوة از طعن معتقد و در حال وفات
 ز خیال مشبه و او از همه بریست و نقلست
 که چون در بغداد معتزله غلب کردند گفتند او را تکلیف باید کردن تا قرآن
 مخلوق گوید او را بسرای خلیف برودند سرهسکی بر در سرای خلیف بود گفت
 ای امام زینهار تا مروان بهشی که وقتی من زدوی کردم هزار چوب زدند
 سقر نشدم تا حاجت راهی یافتم بر باطل چنین صبر کردم تو بر حقی اولیتر باشی
 احمد گفت این سخن او یا وی بود مرا پس او را ببردند او پیر ضعیف بود بر عقاب
 کشیدند و هزار تازیانه زدند که قرآن را مخلوق گوید نگفت و در آن میانه بسند
 از ارش کشاده شد و سستاء او بسته بودند و دست از غیب بدید آمد و
 از ارش به بست چون این بر بان بدیدند با کردند و هم در آن وفات کرد و در آخر کار

قومی پیش او آمدند و گفتند: درین قوم که تزار بجانیدند چه کوفی گفت از برای خدای مبراسینرو
 پنداشتند که من بر باطلم بجز و زخم چوب بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم و گفت
 که جوانی ماوری بیماری داشت و ز من شده بود روزی گفت ای فرزند اگر خوشنودی من بخواهی
 پیش امام احمد رو و بگویی تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مراد ازین بیماری بگردد
 چون بدر خانه احمد شد آواز داد و گفتند کبست گفت محتاجی و حال باز گفت که ماوری بیمار و ای
 از تو دعا میطلبد امام عظیم کراست داشت از آن یعنی مرا چه پیشناسد بر خاست و غسل کرد
 و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز کرد که امام در کار تو مشغول است
 چون بدر خانه رسید ماورش برخواست و در بکشا و صحت کلی یافت بفرمان خدا تعالی

تقلبات

که بر لب آبی وضو میساخت و دیگری بالای او وضو میساخت حرمت امام را برخواست
 و بر امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را بجاواب دیدند گفتند خدای
 با توجه کرد و گفت رحمت کردید آن حرمت داشت که امام را کرم در وضو ساختن و احکام
 گفت بیا و بفرود شدم به تنها راه کم کردم اعرابی را دیدم بکوش نشسته بود گفتم بروم و از وی
 راه پرس رفتم و پرسیدم بنالیدم و گفتم کشته است پاره نان داشتیم بود و ام او در شورید
 و گفت ای احمد تو گویی که بخانه خدای روی بروی رسانیدن از خدای راضی نباشی لاجرم راه کم کنی
 احمد گفت آتش غیرت در من افتاد و گفتم الهی ترا در کوشها چندین بندگانش پوشیده آمد و گفت چه می بینی
 احمد او را بندگانش که اگر بخدای تعالی سوگند دهند جمله زمین و کوهها زرد کرد و برای ایشان احمد گفت نگاه کردم
 جمله زمین و کوه ترو دیدم از خود بشدم باقی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده است
 که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین زمین را بر آسمان او را بتو نمودیم اما دیگر بار
 نه بینی نقل است که احمد در بغداد بودی اما هرگز نمان بغداد و بخارجی گفتی این زمین را امیرالمؤمنین
 عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و بموصل و سواد و ی تالانجا آرد و آورده

اذان نان خودی پسرش صالح بن احمد یکسال در اصفهان قاضی بود و صایم الدین بود و قایم
 لیل بود و در شب دو ساعت پیش نخستی و بر در ساری خود خانه ساخت بود شب و روز
 آنجا نشستی که نباید در شب کسی را مینمی بود و در بسته باید این قاضی بود و روزی از برای امام
 احمد نان می نختند خمیر بایه اذان صالح بستند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان
 چه بوده است گفتند خمیر بایه اذان صالح است گفت آنرا و یکسال قضا اصفهان
 کرده است نان و علق مارانشاید گفتند این نان را حکیم گفت بنهید چون سالی در آید
 بگوئید که خمیر بایه اذان صالح است و آرد اذان احمد اگر میخواهی بستان چهار روز در خانه
 بود سالی نیاید که بستاند آن نان بوی بگرفت بد جلد انداختند احمد بعد اذان هرگز مای
 بد جلد خورد و در تقوی تا حدی بود که گفت در جمعی از همه بکار مرده وانی سین بود بسیار
 نشست نقل است که یکبار بیکه رفته بود پیش تنیان عینیه تا اخبار سماع کند
 یکروز رفت کس فرستاد تا بداند که چرا نیامده است چون رفت احمد جامه کار داده بود
 و برهنه نشسته بود در رسول گفت من چندین بار به هم تا در و خود صرف کنی گفت که گفت
 جامه خود عاریت دهم گفت نه گفت باز بگردم تا تدبیر این بکنی گفت کتابی مینویسم از
 نزد آن کرباس غمخواری من گفت کتاب بخرم گفت نه استرستان ده که تا پنج کز سرین گنم
 پنج کز از پای و نقل است که احمد را شاکر روی بود و همان او را در آن شب
 کوزه آب پیش او آورد همچنان با داد بد احمد گفت چرا کوزه همچنان است گفت چه کردی
 گفت طهارت و نماز شب و الا این علم چرا آموزی و نقل است که احمد مزدوری
 داشت نماز شام شاکر در گفت تا زیادت از مزد پسری بوی دهد مزد و زنگرفت چون
 رفت امام احمد فرمود که بر عتبا و سر که بستاند شاکر و گفت چگونه گفت آنوقت در میان
 خود طبع ندیده بود این ساعت چون میدتساند نقل است که وقتی شاکر روی
 قدیمی داشت بهر کرد بنهید بسبب آنکه در خانه کل اند و به بود گفت یک ناخن از شاه را

مسلمانان گرفتند ترا شاید علم امواتن وقتی تظلی بگرد و نهاده بود چون بازمی گرفت بقال و سطل
 آورد گفت ازان خود بردار که من نمیشناسم که ازان تو که امست امام احمد سطل بوی رها کرد و
 رفت نقل است که مدتی احمد را از روی عبادت مبارک بود تا عبادت خدا
 آمد پس صالح گفت ای پدر عبادت در خانه ایستاده است بدین تو آمده است امام احمد
 راه نداد پس شش گفت درین چه حکمت است که سنا لها است در آرزوی اومی سوختی اکنون که
 دولتی چنین بدر خانه آمده است راه نمیدهی احمد گفت چنین است که تو میگوئی امامی ترسم که
 اورا بسیم خود کرده لطف او شوم بعد ازان طاقت فراق او ندارم همچین بر بوی او عزم میگذارم
 تا آنجا بینیم که فراق در پی نباشد او ما کلماتی عالیست در معاملات و هر که از او مسئله پرسیدی اگر
 معاطلی بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حواله به بشر عافی کردی گفت از خدایتجا
 خوبترم دوری از خوف بر من بکشاید تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود و عاگردم
 کفتم التی تقرت من تبو بحی فاضله گفت بکلام من یعنی قرآن پرسیدند که اخلاص چیست
 گفت آنکه از آفات اعمال خلاص مانی و گفتند توکل چیست گفت الثقة بالله گفتند
 رضا چیست گفت آنکه کارها خود بخدا سپاری گفتند محبت چیست گفت این از بشر باید
 پرسید که تا او زنده باشد من این را جواب نکویم گفتند زهد چیست گفت زهد نیست
 ترک حرام و این زهد عوام است و ترک اقزونی از حلال و این زهد خواص است و ترک
 آنچه ترا از حق مشغول کند و این زهد عارفانست گفتند این صوفیان در مسجد نشسته اند بر
 توکل بی علم گفت غلطی کنی بد ایشان را علم نشانده است گفتند همه همت ایشان در دنیا
 شکسته است اند گفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرگ همت تر ازین قوم که همت
 ایشان در دنیا پاره نان پیش نبود چون و فاش نزدیک رسید از آن زخم که گفتیم و در جگر
 شهبه بود در آن حالت بدست اشارت میکرد و بزبان میگفت نه هنوز پس بسر گفت
 ای پدر این چه حال است گفت وقتی با خطر است چه جای جو ایست بر عا دومی کن که

آن حاضران بر بالین از عن الیهن وعن الشمال تعید یکی الیس است و برابر ایستاده و جان
 بر سر میریزد و میگوید ای احمد جان بروی از دست من و من میگویم ز منوز که یک نفس آمده است
 جای خطر است نه جای امن و چون وفات گرد و جازة او برداشتند مرغان می آمدند و خود را
 بر جازة او میزدند تا دو هزار چو دو کبر و ترسا مسلمان شدند و زمار با می بریدند و نعره میزدند
 و لا اله الا الله محمد رسول الله می گفتند و سبب آن بود که حق تعالی کریم بر چهار قوم انجمن
 در آن روز یکی بر مرغان و دیگری بر چوگان و سیموم بر ترسایان و چهارم بر مسلمانان اما از
 بزرگی پرسیدند که نظر او در حیوة بیشتر یا در موات گفت او را دو دعا مستجاب بود یکی آنکه با
 خدا یا هر کرا ایمان ندادی بده و هر کرا وادی بازستان ازین دو دعا یکی در حال حیوة اجابت
 افتاد تا هر کرا ایمان داده بود باز گرفت و دیگری در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد
 و محمد بن خزیمه گفت احمد را در خواب دیدم بعد از وفات که می انگیزی کفتم این چه رفتار است
 گفت رفیق بدار السلام کفتم خدای تعالی ما تو چه کردی گفت بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین
 در پای من کرد و گفت یا احمد این از برای آنست که قرآن را مخلوق بگفتی پس سر مود مرا
 که بخوان بیان دعائی که تورا رسیده است از سفیان ثوری من نخواهم که ماری
 کل شیء بقدر ذناب علی کل شیء لغضبه کل شیء ولا تشلنی فقال تعالی
 و تقدس یا احمد هذه الجنة ادخلها فقد خلقتها و رحمة الله علیه و

واسعة

ذکر و او د طائی رحمة الله علیه

آن شمع دانش و بنفش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت
 آن مرد خدائی داد و دطائی رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و سنی القوم بود
 در ورع بحد کمال بود در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه فقه که بر سر آمده بود و شیخ

سال ابوحنیفه را شاگردی کرد و فاضل و ابراهیم او هم را دیده بود و پیر طریقت و حبیب
 راعی بود و از اول کار در اندرون او خرنی غالب بود و پیوسته از خلق رسیده بود و سبب
 توپرا و این بود که از نوحه کربانی این بیت شکر شکر با می خدایت تبتی الللا
 و ای عینک اذا ساللا معنی آن است که امام زوایت بود که خاک ریخته نشد
 و کلام چشمت بود که در زمین ریخته نکشت دردی عظیم ازین معنی بروی منس و آمد
 و قرار از روی بر رفت و تخریب کشت و همچنان مدرس امام ابوحنیفه رفت امام اورا کمالا
 خواند یک گفت ترا چه بوده است او واقعه باز گفت و گفت و ما از دنیا سرور شده است
 و چیزی در من پیدا گشته که راه بدان نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و هیچ
 فتوی در نمی آید امام گفت از خلق اعراض کن و او در روی از خلق کرد و همید و در خانه
 معتکف شد چون مدتی بر آمد امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو
 در خانه معتکف شوی سخن بگو که کار آن باشد که در میان آنچه نشستی و سخن نامعلوم نشستی
 و بر آن صبر کنی و هیچ نکویی و نگاه مسایل را به از ایشان دانی و او در آنست که چنانست که
 او ستاد میگوید یکسال مدرس می آمد و در میان آمد می نشست و هیچ نمی گفت و هر چه میگفتند
 میکرد و جواب میداد و بر استماع پسند میکرد چون یکسال تمام شد گفت ازین صبر یکسال
 من کاری ساله کرده شد پس بحبیب راعی افتاد و کشایش او درین راه از او نامزد نه پای
 در انرا نه بود و کتب را باب فرا داد و غزلت گرفت و هم از خلق منقطع کرد و
 نقل است که بیست دینار زر بپیراٹ یافته بود و در بیست سال مجورد
 مشایخ بعضی گفتند طریق ایشان راست نه نگاه داشتن او گفت من این قدر از آن
 نگاه میدارم که سلب فراغت منست تا ما این میسازم تا مبرم و هیچ از کار
 کردن نیاسود تا حدی که نان در آب زد می و بیاشامیدی کفنی میان آشامیدن
 تا خاشیدن بجاه آیت از قرآن می توانم خواندن و روز کار ضایع کنم ابو بکر عباس

گفت بجزیره داؤد رفتم اورا دیدم که بازه مان خشک در دست دشت و میگردیست
گفتم یا داؤد چه بوده است ترا گفت میخواهم که این بان پاره نخورم و نمیدانم که حلال است
یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت سبوی آب دیدم در آفتاب نهاد و گفتم چرا در سایه
نهی گفت چون آنجا نهادم سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس بگم گفتم
نقل است که سزای بزرگ دشت یکخانه خراب شدی او بخانه دیگر کشستی
گفتند چرا عمارت خانه نکمی گفت ما خدای عزوجل عهد استم که عمارت دنیا نکم و بعد
سزای او فرود افتاد و خرد پیرانش که او را وفات رسید و پیر نیز فرود افتاد یکی دیگر پیش
او رفت و گفت سقف خانه شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت بیست سال است
تا این سقف را ندیده ام نقل است که در گفتند چرا با خلق نشینی گفت با که نشینم
که اگر با خود و تراز خود نشینم مرا بکار دین امر فرمایند و اگر با بزرگتر نشینم معیب من بر من شمرند و
بر او چشم من می آرایند پس صحبت خلق را حکم گفتند چرا زن سخاواری گفت نمونده را نتوانم
و رفعت گفتند چگونه گفت چون او را بخواهم مؤمنت او را در گردن خود کرده باشم گفتند
آخر محاسن را نشان کن گفت فارغ مانده ام که اینکار کنم و نقل است که ایشی
ما متباب بود بر بام آمده در آسمان می نگرست و در فلک تفر میگرد و میگردد است تا
بی خود شد و بنیاد همسایه پیداشت که در زویر بام است با سبغی بر بام آمده و او را
دید دست او را گرفت و گفت ترا که انداخت گفت نمیدانم بی خود بودم مرخصت
نقل است که او را دیدند که نماز می دید گفتند چه شایسته است گفت اشکر
بر در شهر است منتظر منند گفتند که ام لشکر گفت مردگان کورستان چون سلام با
وادی چنان رفتی که کوشی از کسی میگریزد و ما در خانه رفتی و عظیم که است دشتی بنام رشن
سبب وحشت از خلق تاق تعالی آن مؤمنت از وی کفایت کرد و نقل است که
روزی مادرش او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت جان

مادر کرمانی عظیم است و توصایم الدهری اگر در سایه نشینی چه باشد گفت ای دراز خدایم
 دارم که قدم از برای خوش آمدن نفس خویش بردارم و من خود روانی ندارم مادر گفت این
 چه سخن است ای جان مادر گفت در بعد چون آن حالها و ناشایستیها بدیدم دعا کردم
 تاجی تعالی رود امی از من باز گرفت تا بعد و را ششم و کما عت حاضر نباشد شد اکنون شانزده
 سالست تا رد امی ندارم و با تو کختم و **نقل است** که دایم اند و مکن بودی چون
 شب در آمدی گفتی الهی اندوه تو ام بر ما نذو مپا غلبه کرد و خواب از من برد و گفتی از
 اندوه که بیرون آید آنکه مصائب برو متواتر کرد و وقتی در ویشی گفت پیش داود رفتم
 او را خندان بافتم تحت دستم گفتم تا سلیم این خوش دلی از چیست گفت سحرگاه مرا
 شرابی دادند که اثر شراب انس کویند امروز عیب کردم و شادی پیش کردم و
نقل است که نان بخورد تر ساشی بگذشت پاره بدو داد تا بخورد آن شب تر ساشی
 خود جمع شد و معروف کرخی در وجود آمد بوز سب و اسطی گوید او در گفت مرا وصیتی کن
 گفت صم عن الدنيا و افطر عن الآخرة گفت از دنیا دم در کش و از آخرة روز که
 و مرگ را عهد ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر گریزند دیگری از وصیتی خویش
 گفت زبان بگنهار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان
 بردار گفت زیادت کن گفت ازین جهان باید که پسند کنی سلامت دین چنانکه
 اهل جهان پسند کرده اند سلامت دنیا دیگری وصیتی خواست گفت جدی کنی
 در دنیا بقدر آنچه ترا در دنیا مقام خواهد بود و به دنیا بکار آید و از برای آخرت
 چندان بکوش که ترا در آخرت مقام خواهد بود دیگری از وصیتی خواست گفت
 مردگان مقرر تواند و گفت آدمی توبه و طاعت باز پس می افکند است بدان میمانند
 که شکار کنند تا منفعت آن بد دیگری برسد و مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامتی
 بر دنیا کن بودی و اگر سلامت خواهی بگیری بر آخرة گوی ترکی یعنی از هر دو بگذر تا بچسبی

نقل است که فضیل عیاض در همه عسره و مار و او در دیده بود و بدان فخر کردی
 یکبار که زیر سقف شکسته نشسته بود گفت برخیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد گفت تا من
 درین صفا ام این سقف را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن مکرر است همچنان نظر بر
 غیر الاحرام است کما یکرهون فضول النظر کما یکرهون فضول
 الکلام دوم بار گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف گزینی رحمة الله
 گفت مجلس ندیدم که دنیا خوارتر داشت از او و گفت جمله اهل دنیا را و دنیا را در چشم
 او زده مقدار نبودی اگر کسی را از ایشان بدیدی شکایت کردی تا لاجرم از راه رسم
 چنان دور بود که گفتی هرگاه که من جامه شویم دل را متغیر با نم اما فقر او درویشان را عظیم
 دوست داشتی و معتقد بودی و چشم حرمت و مروت بگریختی چنانکه گفتت حمای
 او را حمایت کرد و بسیاری زرد و داد گفتند اسراف کردی گفت هرگز امر و نت
 نبود عبادت نباشد لا دین لمن لا مروة له نقل است که یکی پیش
 وی بود و بسیار در روی نگرست گفت ندانی که چنانکه بسیار گفتن گراست است
 بسیار نگرستن هم گراست باشد نقل است که محمد و ابو یوسف را خلافت
 افتادی علم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی مرو
 بمحمد آوردی و با وی اخلاط کردی و با ابو یوسف سخن نگوئی اگر قول محمد موافق
 بودی گفتی قول این است که اینم و میگوید و اگر قول ابو یوسف را بودی گفتی قول
 اینست و نام او نرودی گفتند هر دو در علم بزرگند چرا با او سخن میگوئی و عزیز نفس
 میداری و یکی پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد بن حسن از سر نعمت بسیار
 علم آمده است و علم سلب غزین بود و ذل دنیا و ابو یوسف از سر ذل و فاقه آمده
 بود و علم سلب غزوه خود کرد و انیده بود پس هرگز محمد بن او نبود زیرا که او خفیه را تا زمانه نزد او
 قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که طریق استاد را خلاف کند با سخن نگویم و نقل است که باره

رشد از ابو یوسف درخواست که پیش داود در تازیان است گفتم ابو یوسف در خانه داود آمد
 باز یافت از مادر داود درخواست تا شفاعت کرد که او را راه ده قبول نمیکرد گفت
 مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار ما در گفت بحق شیرین که او را راه دهی گفت من
 این ظالم را از بیمت گفت الهی تو فرمودی که حق با در نگاهدار که رضای من در آنست و اگر نه
 مرا با ایشان چکار پس ما در آور آمدند و مشتند چون ما رو در بازگشت مهربی زر نهاد
 و گفت خلاصت را و گفت بر گیر که مراد من حاجت نیست من خانه فرو ختم از وجه خلاص
 و از نفقه میگم و از خدای تعالی خواسته ام که چون این نفقه تمام شود جان من بشمارد
 تا مرگ کسی حاجت نباشد و امید دارم که حاجت روا کرده باشد پس برو و بازگشتند
 ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت ده دم
 سیم هر روز دانی سیم بخرج کردی حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت به
 محراب باز داده بود گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کردند همچنان بود
 گفتند حاجت داشتی گفت از نفقه او حساب کردم که هیچ مانده است و دانستم
 که دعا و مستجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسید گفت هر شب نماز
 میکرد آخر شب سر سجده نهاد و بر نداشت مرا اول مشغول شد گفتم ای نسر
 وقت نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود زریکی گفت که در آن دنیا چنته
 بود بیمار و کرمانی عظیم بود و خوشی زیر سر نهاده و در نزع بود و مرا آن میخواهد گفتم خواهی که
 بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که برای نفس در خوشی گفتم که هر نفس بر من بیافته است
 در حال اولتیر که نباشد پس جان شب وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا از بر دیواری دفن کنید
 تا کسی شش روی من نکند و همچنان کردند و امروز همچنان است و ایس آن بخوابید دید که در روی پرید
 از زندان خلاص یافتم بنده خواب بیام تا خواب باز گوید او خود وفات کرده بود
 و از پس رک او را آسمان آواز آمد که داود بمقصود رسید و خدای تعالی از خوشی دست سلامت

ذکر حارث محاسبی رحمه الله عليه

آن سید اولیا آن عمده القیام آن محترم محترم آن مجتهد محترم آن ختم کرده ذوالمناقبی شیخ عالم
 حارث محاسبی رحمه الله علیه از جمله علما مشایخ بود در علوم ظاهری و باطنی و در معاملات و
 اشارات مقبول جمله بود و رجوع اولیا وقت در بهر فن و او را تصانیف بسیار است و در
 انواع علوم سخت عالی همت و بزرگواری بود و سخاوت و مردوانی تمام داشت و در فرات
 و حدائق نظیرند است و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تخرید و توحید مخصوص بود و در
 مجاهده و مشاهد باقصی الغایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک او رضا از احوال است
 از مقامات و شرح این طولی دارد مولدا و در عهد حسن بصری بود و وفات او در بغداد و
 شیخ ابو عبد الله خفیف رحمه الله علیه گفت برنج کس از پیران ما اقدان کنید و حال ایشان
 متابعت و دیگر از تسلیم کنید کی حارث محاسبی و دوم حسنیند و سیوم رویم و چهارم
 ابن عطاء و پنجم عمرو بن عثمان کنی زیرا که ایشان جمیع کردند میان علم شریعت و طریقت و
 حقیقت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج هم اعتقاد را شایند و هم اقدار شایند
 و بزرگان طریقت هم استندند که ابو عبد الله خفیف ششم ایشان است که هم اعتقاد
 شایند و هم اقدار اما حوشین ستودن کار ایشانست نقل است که حارث را
 سی هزار دینار از پدر میراث بازماند گفت بیست الممال برید تا سلطان را باشد گفت چرا
 گفت بسم الله علیہ الصلوٰة و السلام فرموده است که القدریة بحسب هذ
 الامة قدری کبر این امت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیہ الصلوٰة و السلام
 گفت میراث نبرد مسلمان از مرغ و پدر من مرغ بود و من مسلمان و غنایت حق تعالی در
 حق او چنان بود که چون دست بطعامی شبیهت بر روی کی در انگشت او کشید و شدی چنان
 که انگشت فرمان او سردی تا او بدستی که آن لغز بود نیست و ترک کردی چنان گفت و زنی

من آمد روی اثرگرشکی دیدم گفتم یا اباغس طعامی آر مگفت نیک آید در خانه شدم
 بطلب چیزی و شبانه چیزی از غزوی آورد و بودند پیش او بروم انگشت او را مطاعت
 نکرد و لغه در دهان می نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان میکردانند پس بزحاست و
 بیرون شد بعد از آن او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت گریه بودم خواستم که دل ترا نگاه
 دارم لیکن مرا با خدای عزوجل نشانی است که هر طعام که در روی شهبی بود بجلق مریض شود و
 انگشت من مطاعت نکند هر چند کوشیدم فرو رفت آن طعام از گجا بود گفتم از خانه
 خویشاوندی پس گفتم امروز خانه من آبی گفتم آیم در آمد و پاره نان خشک بود خوردیم گفتم
 چیزی که پیش درویشان آری چنین آری گفتم سی سال است تا گوش من بخرازه تر من بیخ
 نشیده است پس سی سال دیگر حال بر من بگردید سر من بخرازه حق بهکس دیگر نداشت
 و گفتم کسی را که در نماز بنید و او بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون
 غالب ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بین
 جهت کشندی و گفتم اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند در سخن که چون بر
 آن قیام نموده اند بتوفیق خدای تعالی بنیازند شریف پرستند و بهر چیز با تقوت غم
 دست دهد و بقر کردن هوا نفس و هرگز غم قوی باشد مخالفت هوای نفس بر وی آسان
 بود پس غم قوی دارد برین خصلتها مواظبت نماید که این مبر تبست اول خصلت اینست
 که خدای تعالی سو کند یا دشمنی نه بر دست و نه بد روغ و نه بهیرونه بعد و دوم آنکه از دروغ
 پرستگنی ستوم و عده را خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده ده که بصواب
 نزدیکتر چهارم آنکه هیچ کس را لغت نکنی اگر چه ظلم کرده باشد تخم دعا بنکنی نه بگفتار و نه بکردار
 و مکافات بخوسی و برای خدای عزوجل تحمل کنی شکستم بر هیچ کس گواهی ندهی نه بگفرونه بشک
 و نه بفاق که این از وقت خدا دورتر است منم آنکه قصد هیچ مصیبت نکنی نه بطا هر و نه بیاطن و خارج
 خود را از مصیبت باز داری شتم آنکه هیچ خود بر کس نهی و باز خود اندک و بسیار از بهر کس برداری

در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه از آن مستغنی باشی بنم آنکه طمع بجای از خلافت منقطع کردانی و از هر کس
 شوی و هم آنکه بلندی درجه بخوشی و پچاس رانه بنی از فرزندان آدم که او را از خود بهتر ندانی
 و گفت مراقت علم و دست در قرب خدای تعالی و گفت رضا آرام گرفتن است و سخت
 بجاری احکام و گفت صبر نشانه تیر بلا شدن است و گفت تفکر اسباب حق تعالی را قایم و بد
 و گفت تسلیم ثابت بودنت در وقت نزول ملای تغییری در ظاهر و باطن و گفت جیاباز بود
 است از جمله خوبها بد که خدای تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود بجای بخیری پس آنرا نشان
 کردنت بر خوشتر شدن و جان مال و موافقت در نهان و آشکارا پس بدنتن که از تو بچه نصیب
 و گفت خوف آنست که البته یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که بدین یک حرکت
 گرفتار خواهیم بود و گفت علامت انس بحی و حش است از خلق و کز ختن از هر چه خلق در آ
 و منفرد بجلاوت ذکر خدای تعالی بر فدر آنکه انس حق در دل های می گیرد پس از آن انس
 بمخلوقات بر دارد و گفت صادق آنست که او را باک نبود اگر نزد یک خلق او را هیچ مقدار
 نبود و صلاح خویش در آن داند و دست ندارد که ذره اعمال او بسیند و در هر کار هارستی
 غم خدر کند که دشمن در بنوقت بر تو ظفر باید و هر گاه که قور غم دیدی از خود پر میج آرام گیر
 و بخدای غر و جل نپاه جوی و گفت خدایا باش و الا خود مماش و این نیکو سخنی است و گفت
 سزاوار است کسی را که نفس خود را بر باصنت مذب گردانیده است که او را راه نماید
 و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد که در صحبت ایشان قانع صالح باش و گفت
 هر که ظن خود درست کند بر امت و اخلاص خدای تعالی او را آریسته کند به مجاهده
 و اتباع سنت و گفت آنکه بجز کات دل در محل عنیب عالم بود بهتر از آنکه بجز کات جوارح
 عالم بود و گفت پیوسته عارفان فر میروند در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و
 بیرون می آرنند جواهر و فایالاتا لاجرم بخدا میرسند و سر و خدا و گفت سه چیز که از ایسانند از آن بهره
 بر گیرند که مانیا فقیه دوستی کوچک با صیانت و با وفا و شفقت باشد و نقل است که تصنیف می کرد

در ویسی از او پرسید که معرفت حق چیست بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف
 کرد یعنی اگر کسی معرفت بنده بخود حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق و این در او نبود و اگر معرفت
 حق بود بر بنده روانه بود که حق را حقی باید گذارد اما مستحضر شد و تصنیف ترک کرد دیگر
 معنی آنست که چون معرفت حق هست تا از جهت کرم این حق را گذارد کتاب کردن در
 معرفت بچه کار آید حق خود را خواهد گذارد انک لا تهتدی من اجبیت دیگر معنی
 آنست که معرفت حق هست بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را
 و اجبیت حق آن گذاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد هم حق خواهد بود
 و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که با حق حق گذارد پس کتاب تصنیف کرد و عاشر
 آن وقت که وفات کرد بدین منتهی بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ نکرفت و
 هم در آن دست تمخی فرود شد وفات کرد

ذکر ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه

آن مجرب باطن و ظاهر آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در
 صد کوزه صفت کامل آن در درویشی و انانی ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه کانه وقت
 بود و لطیفه عهد و از غایت لطف او را ریگان القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و
 جوع سفر طاشانی عظیم داشت چنانکه او را بنذر الحایعین گفتندی که هیچکس ازین
 امت بجمع او صبر نتوانست کرد او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات
 عیوب النفس خطی عظیم داشت و او را کلمات عالی هست و اشاراتی لطیف و او
 از دارا بود نام دینی است در شام و احمد خواری که مرید او بود کعبت شبی در خلوت نگاه
 میکردم در آن میان احمی عظیم یافتیم و یکروز با سلیمان گفتیم گفت ضعیف مروی که ترا هنوز خلوت در
 پیش است تا در خلوت دیگری در راه دیگری و در در جهان هیچ خبر آن چنانست که بنده را از حق باز تواند

داشت و ابو سلیمان گفت شبی در مسجد بودم و از سر ما آرام نبود در وقت دعا یک دست
 پنهان کردم و راستی عظیم از راه این دست بمن رسید و خواب شدم هاتنی آواز داد
 که یا سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر
 بیرون بودی نصیب دمی نیز رسیدی سو کند خور و دم که هرگز و غانکیم در سر ما و کرنا مگر هر دو
 دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان الله خدا که لطف خود در ما کامی نامرادی نهاد و
 گفت وقتی خفته بودم و در من فوت شد جوری دیدم که مرا گفت خوش می چسبی و یا نسیال است
 تا مرا می آرایند در پرده از بهر تو و گفت شبی جوری دیدم از گوشه که میخندید و روشنی او تا حدی
 صنعت نتوان کرد و گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره چند از دیده بارید
 از آن آب روی من شستند اینها و کمال از آنست که آب چشم شما با کان کوزه روی جوری
 هر چند بیشتر و تبر و گفت مراعات بود که بوقت نان خوردن نمک بساوردندی تا نان بر نمک
 زدلی شبی در آن نمک کبخی بود و خورده شد یکسال وقت خود کم کردم باینکه کبخی نمی کبخی
 صد هزار شهوت اول تو آنچه ندانم چه خواهی کرد و گفت دوستی دهم که هر چه خواهی وادی
 یکبار چیزی خواستم گفت چند خواهی ملاوت دوستی او از دلم بر رفت و گفت بر فلان خلیفه
 انگار خواستم کرد و دوستی که قبول کند بیزیشم لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا
 ببینند و سلاطین آن انگار در دل من شیرین کرد و انگاره بی اخلص شوم و گفت مریدی
 دیدم در که که هیچ نخوردی الا آب ز منم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری بزحاست
 و گفت جز آنکه اند خرا خند سال ز منم رست بودم و این بگفت و رفت احدی جوی
 گفت در وقت احوال بیک کفنی حق تعالی بوسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان است
 خود را بکوی نامر ایاد نکند که هر ظالم که مرایا و کند من او را لعنت باد کنم پس گفت شیت
 ام که هر که نفقح از مال شبت کند و انگاره کوبد بیک او را گویند لا اله الا الله و لا
 محمد الا حق تو دمانی بد یک نقلست که بسیریل طاقت شنید

آیه عذاب نهشت افضل پسندند که پسرتو بدرج خوف بچهر رسید گفت بانندگی کنایه
 سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی را که خوف بیش بود از بسیاری کناه بود نه از اندکی و
 نقل است که صالح ابن عبدالکریم گفت رحا و خوف در دل مومن دو نور است با او
 گفتند کدام روشن تر گفت رحا این سخن سلیمان رسید گفت سبحان الله این چگونه
 سخن است که ماده ایم از خوف تقوی و صوم و صلوات و اعمال دیگر میخیزد و از رحا بخیزد و
 گفت من میترسم از آتشی که آن عقوبت خدای عزوجل است یا می ترسم از خدای که عقوبت
 او آتش است و گفت اصل هر چیزها در دنیا و آخرت خوف است از حق تعالی هرگاه جا
 که بر خوف غالب شود دل فساد یابد و هرگاه که خوف در دل و ایم بود خشوع بر دل
 ظاهر گردد و اگر ایم نگیرد و گاه گاه خوفی بر دل میگذرد هرگز دل را خشوع حاصل نیاید
 و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود الا که آن دل خراب گردد و یک روز احمد جواری
 را گفت چون مردمان از اینی که بر جاعل میکنند اگر توانی تو بر خوف عمل کن لقمان حکیم
 پس خود را گفت ترس از خدای ترسیدنکه نوسید نشوی از زحمت او و امید
 بخدای امید داشته باشی که در و این نمانشی از کراه او و گفت چون دل خود در شوق
 اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه برگرد یعنی تو اینست
 بخوف محتاج تری از آنکه بشوق و گفت فاصلترین کارها خلاف نفس است و هر چیزی را
 علامتی است و علامت خذلان دست بد اشتن از کربست و هر چیزی را زنگاری
 است زنگار نور دل سیر خوردنست و گفت احلام عقوبتست از آنجست که علامت
 سیر است و گفت هر که سیر خورد شمش ضرر و در آید عبادت را حلاوت نیاید و
 حفظ وی در یاد و هشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که نپدارد که همه چیز
 سیرند و عبادت بروی گران شود و شهبوات در روی زیادت کرد و همه مومنان کرد مسخر
 گردند و او کرد مزابل و گفت که سبکی نزد خدای عزوجل از خزان است که ندهد الا کسی که او را دوست

دارد و گفت چون آدمی سیر شود همه اعضای او شهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جمله اعضا
 از شهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوت آرزو نکند و گفت گرسنگی کلید آخرت است
 و سیری کلید دنیا و گفت هرگاه که ترا حاجتی بود از خواج دنیا و آخرت هیچ محورتا آن وقت که
 آن حاجت روا شود از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند و بر تو باد که بگرسانی نفس را
 ذلیل کند و دل را دقیق و علم سماوی بر تو بریزد و گفت اگر یک نغمه از حلال شی کمتر خورم
 دو ستر دارم از آنکه تا روز نماز کم زبر اگر شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود و شب در
 مومن آنگاه بود که معده از طعام پر بود و گفت صبر نکند از شهوت دنیا که نفسی که در دل او نور
 بود که تا آخرش مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر نکند بر آنکه دو ستر دارد و چگونه صبر کند بر
 آنکه دوست ندارد و گفت باز بگشت آنکه باز گشت الا از راه راستی برسدی باز گشتن
 آید و گفت خنک آنکه در همه عمر خویش یک خطوه با خلاص دست داشت و گفت هرگاه
 که بنده خالص شود از بسیاری وسوس و رمانجات ما بد گفت اعمال خالص از گشت
 و گفت اگر صادق خواهد آنچه در دل او بود صنعت کند با نش کار نکند و گفت اگر صادق خواهد که
 صنعت کند آنچه در دل او است ز با نش باری نهد و گفت صدق از زبان صادقان بهم برفت و نای
 در زبان کاذبان نماند و گفت هر چیزی را زیور است و زیور دل صدق خشوع است و گفت صدق
 مطیبه خویش سازد و حق را همیشه خود سازد و خدایانیت طالب خویش دان و گفت و نای
 از رضایهای و ریح است از به این اول رخصا و آن اول زهد و گفت خدای را بنده کاند که شرم
 دارند که با او معاشرت کنند صبر پس او معاشرت میکنند بر ضایعی در صبر معنی آن بود که من خود صبر
 دارم اما در رضای هیچ نبود و خایه باشد چنان نماید صبر تو تعلق دارد و رضایه و گفت رضای
 که از خدای تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ پناه طلبی و گفت من نه تنها سم نه و واحدی و
 و ریح را نهایی و لیکن باهی از وی میدم و گفت از هر مقامی عالی من رسیدم که از رضا که از بجز نبوی
 بمن نرسید با اینها اگر خلق عالم را بد و زخ برزند و هر یکرا است و نه من رضایه و هم زیرا که اگر رضای

من نیست در آمدن بد و زخ رضا اوست و گفت مادر رضا بجای می رسیدیم که اگر مغفیت طلبه
 و زخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ نهادند و گفت تو اضع
 آنست که در عمل خود هیچ عجب بدید نمی کنی و گفت هرگز نبوده تو اضع نکند تا وقتی که نفس
 خویش را ندانند و هرگز زنده نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زده آنست که هر چه ترا
 حق تعالی از دار ترک آن کنی و گفت علامت زده آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که
 قیمت آن سه درم بود در دولت رعیت صوفی نبود که قیمتش پنجاه درم بود و گفت بر هیچکس
 زده گواهی مده بجهت آنکه او در دل غایب است از تو و در ورع حاضر و گفت ورع در
 زبان سخت تر است که سیم وزر در دل و گفت حصن حصین نیکو داشتن زبانست و
 مغر عبادت که سنگی است و دوستی دنیا سر بهر کناها است و گفت تصوف نیست
 که بر شخص افعالی می رود که بر خدای تعالی بداند و پیوسته با خدای بود چنانکه خدای بداند
 و گفت تفکر در دنیا محالست در آخرت و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی دلهاست
 و گفت از عمرت علم زیادت شود و از تفکر خوف و نقل است که اگر کسی
 در پیش او ذکر معصیتی کردی او زاریگری و گفتی بخدای که در طاعت چندان آنت می بینم که
 حاجت معصیت نیست و گفت عبادت کند چشم را بگر برود دل را بفکرت و گفت
 اگر بنده هیچ نکر بد کردی که در ضایع کرده است از روزگار زویش تا این حاجت او را این
 اندوه تمامست تا وقت مرگ و گفت هر که خدا را شناخت در ارفارغ کرد و انداز فکر
 او مشغول بود بخدمت او و میگردد بر خطا با خویش و گفت در پیشت صمرا هست چون بنده
 بذر مشغول شود نیام او فرشتگان در ختمای نشانند پس برین بنده ذکر نکند
 ایشان نیز پس کنند و گفت هر که بنده میدهد میخواهد باید که در اختلاف روز و شب
 نکر و گفت هر که نیکی کند در روز در شب مکافات باید و گفت هر که در شب نیکی
 کند در روز مکافات باید و گفت هر که بصدق از شهوت باز آید تعالی از آن کریم تر است که